



قصه‌های داداشی



خانواده آقای عقلمندی دور سفره هفت سین نشسته و از هر دری سخن می گفتند و می خندیدند که در این میان داداشی روز اول عیدی داشت آگهی‌های روزنامه را تماشا می کرد که رسید به بخش اجاره و خرید خانه، بعد هم با حسرت گفت:

اینجا در بهترین نقطه شهر خانه ای هست که قیمت خوبی دارد! سهیلا هم با پور خند گفت:

تو چندتا خانه دیده ای که فکر می کنی قیمت این یکی از همه بهتر است؟! داداشی سری تکان داد و گفت:

تو این چیزها را نمی دانی ولی من اگر پول داشتم همین حالا زنگ می زدم به صاحب این خانه و این خانه را قولنامه می کردم!

سهیلا با خوشحالی و هیجان گفت:

صاحب خانه از کجا می داند ما پول نداریم؟ بیا زنگ بزنیم و بگویم از خانه شما خوشمان آمده است!

در چشمهای بچه‌های خانه هیجانی برق زد و تقریباً همه و حتی آقای عقلمندی هم موافق بودند که روز عیدی به همه خوش بگذرد برای همین رو به بچه‌ها گفت:

اینجوری کلی هم سرگرم می شوید و به من گیر نمی دهید که شما را بیرون ببرم! خانم جان نگاهی به آقای عقلمندی کرد و با ناباوری گفت: یعنی شما با کار بچه‌ها موافقت می کنید؟

ملیحه خانم هم سری تکان داد و گفت:

مگر چه می شود؟ بچه‌ها، هم سرگرم می شوند و هم کلی چیز یاد می گیرند! آقای عقلمندی آرام خندید. داداشی خودش را زیر نگاه اهالی خانواده جمع و جور کرد و گفت:

دارم فکر می کنم به اینکه اگر از زمانی که من به دنیا آمدم پدر و مادرم حسابی برای من باز می کردند و من وقتی بزرگ می شدم از آن حساب وام می گرفتم، چند سال بعد می توانستم صاحب خانه شوم!

مادر و پدر جوری نگاهش کردند که داداشی دانست که نباید این حرف را می زد برای همین فوراً درستش کرد و ادامه داد:

۲۲ سال بعد من نزدیک ۵۰ سال سن دارم و آن موقع خودم زندگی ام را کرده ام و بچه ام تازه ۲۲ سالش می شود و من مشکلات خودم را دارم اما اگر برایش چیزی پس انداز داشته باشم حتماً آن موقع خیالم راحت است که با وجود مشکلاتی که دارم بچه ام آسایش دارد!

میان حرفهای داداشی بود که خانم جان با هیجان گفت:

۲۲ سال بعد تو ۵۰ سال داری؟ داداشی در ذهنش شمرد و تأیید کرد و گفت:

آن موقع من ۳۵ ساله هستم!

همه به داداشی نگاه کردند و داداشی که بسیار غمگین شده بود ادامه داد:

۳۵ سال خیلی زیاد است!

سهیلا که چندسالی از داداشی بزرگتر بود جواب داد:

وقتی تو ۳۵ سالت باشد من ۴۰ ساله هستم!

همه به سهیلا نگاه کردند و خانم جان که اشک در چشمانش جمع شده بود گفت:

خیلی بد است! من دوست ندارم در آن سن شماها را ببینم!

آقای عقلمندی لیخندی زد و گفت:

ناراحتی ندارد! همه آدمها این سن و سالها را می بینند و باید خدا را شکر کنیم چون خیلی‌ها نعمت دیدن پیری شان را ندارند!

سهیلا اشکش جاری شد و گفت:

۲۲ سال بعد من ۳۷ ساله هستم! آن موقعی که بچه شما در عنفوان جوانی و ۲۲ ساله است من دارم رو به پیری می روم و سه سال بعد که او تازه ۲۵ سال دارد من ۴۰ ساله می شوم!

هرچه بچه‌ی شما جوانتر می شود من پیرتر می شوم و من این را دوست ندارم!

خانم جان نگاهی به سهیلا کرد و گفت:

این رسم زندگی است و همینطور که دوره کودکی و جوانی ما قشنگ است حتماً آن دوره هم قشنگ خواهد بود. نباید نگران باشی!

داداشی نگاهی به مادر و پدرش کرد و با بغض گفت:

وقتی من ۴۰ ساله بشوم ملیحه خانم ۶۵ ساله است و بابا عقلمندی ۷۰ ساله! و خانم جان.....

این را که سهیلا گفت نگاهها همه بغض آلود و غم انگیز به ملیحه خانم و آقای عقلمندی خیره شد و همه به آنها نزدیک شدند و انگار چیزی در قلب ملیحه خانم شکست که به دستهایش نگاه کرد و با بغض به بچه‌هایش گفت:

آن موقع که من همسرن شما بودم و مادر بزرگم را می دیدم هرگز فکر نمی کردم که خودم هم یکروز پیر بشوم و دستهایم چروک و قدم خمیده شود!

آقای عقلمندی نگاهی به همسرش کرد و با افسوس گفت: تو برای من همیشه جوانی اولی من دلم نمی خواهد پیری تو را ببینم!

ملیحه خانم بغض کرد و بعد با خشم گفت:

یعنی چه که نمی خواهی پیری من را ببینی؟! یعنی من بمیرم و تو پیری من را نبینی؟ آقای عقلمندی گفت:

نه! منظورم این است خودم زودتر بمیرم چون من از تو بزرگتر هم هستم و هرچه تو پیرتر بشوی من از تو پیرتر هستم!

خانم جان که خیلی از این بحثها عصبانی شده بود گفت:

این حرفها چیست که می گوید؟! چه کسی اصلاً بحث را شروع کرد؟ داداشی زودتر از بقیه خودش اعلام کرد که این من بودم که بحث را شروع کردم و بعد هم ادامه داد:

منظور من از این حرفها این نبود که همه از پیری شان بنالند! منظور من این بود که عمر به سرعت می گذرد و بهتر است که آدم برای آینده اش از حالا فکر کند!

ملیحه خانم گفت:

چه کار کنیم؟ چه فکری کنیم؟ برای مردنمان فکر کنیم؟ داداشی که دیگر کم آورده بود گفت:

نه! خدا نکند! به روزی باید فکر کنیم که دیگر پیر شده ایم و این قدرت جوانی را نداریم برای همین باید قدر دور هم بودن و لحظات امروزمان را بدانیم. باید قدر حالا و امروز را بدانیم که نمی دانیم فردا چه اتفاقی خواهد افتاد!

آقای عقلمندی گفت:

حق با اوست! من در گذشته فکر نمی کردم این همه بچه دورم را بگیرد و دنبال علاقم نرفتم و اگر آن روزها قدر آن روزهایم را می دانستم می رفتم یک سازی یاد می گرفتم!

سهیلا بهت زده به پدرش نگاه کرد و گفت:

پدر، شما موسیقی دوست داشتید؟ آقای عقلمندی با حسرت تأیید کرد و سهیلا گفت:

پس من حتماً باید به کلاس نقاشی بروم!

داداشی که داشت نتیجه خوبی می گرفت و از بحثی که شروع شده بود جان سالم به در می برد با خوشحالی گفت:

بله! باید همین امروز دست به کار شد تا فردا حسرت نخورد!

و برای همین بود که داداشی دور سفره هفت سین علاقم اعضای خانواده را شناسایی کرد و دانست که هر کس یک علاقمی دارد که دست نخورده باقی مانده است. مثل کلاس شعر و موسیقی و نقاشی و خطاطی و سازهای مختلف! و... برای همین بود که مامور شد سال جدید افراد خانواده آقای عقلمندی را به علاقمشان برساند تا به گفته ملیحه خانم بیشتر با هم باشند و هر روز هفته را درگیر کلاسهای مورد علاقه شان باشند و آخر هفته را هم در دشت و چمن و صحرا باشند که وقت بیشتری با اعضای خانواده بگذرانند چون فردا معلوم نیست چه می شود!

از همه اینها سخت تر هم این بود که داداشی باید هرروز آگهی‌های فروش خانه را با خانم جان نگاه می کرد و او را به خانه‌هایی که دوست داشت می برد چون او هم باید از باقی عمرش لذت می برد!